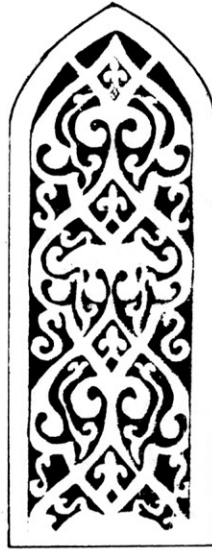


بلال



با یاران پیامبر
- صلی الله علیه و آله -
در مدینه

محمد نقدی

روزی بلال را در شهر حلب^۲ دیدم، از او پرسیدم: بلال! به من بگو بینم، انفاقهای پیامبر چگونه بود؟

بلال گفت: انفاقی نبود پیامبر داشته باشد، مگر این که مرا در انجام آن مأمور می‌کرد. همواره روش پیامبر اینگونه بود که: هرگاه مسلمانی به نزدش می‌آمد و پیامبر او را برهنه و فقیر می‌یافت، قبل از این که او از پیامبر چیزی بخواهد، پیامبر اگر چیزی آماده داشت که به او بدهد، می‌داد، و اگر چیزی آماده نداشت به من می‌فرمود: بلال برو پولی قرض کن و برایش لباس و غذا تهیه کن.

من هم می‌رفتم مقداری پول قرض می‌کردم و با آن، قدری غذا و لباس و سایر لوازم را تهیه می‌کردم. و آن شخص را با این پول، هم می‌پوشانیدم و هم غذا می‌دادیم.

روزی یکی از مشرکین^۳ مدینه جلوی مرا گرفت که:

بلال! من از تو تقاضایی دارم. گفتم: بگو. گفت: من فردی پولدارم، دلم می‌خواهد از امروز به بعد فقط از من قرض بگیری. هرگاه خواستی چیزی تهیه کنی، به نزد من بیا تا پول در اختیار بگذارم. چون پیشنهاد از طرف او بود، من هم پذیرفتم و از آن روز به بعد هر وقت نیاز بود به سراغ او می‌رفتم و از او پول قرض می‌گرفتم و حاجت نیازمندان را با آن برآورده

می‌کردم. تا این که یک روز وضو گرفته بودم و خود را آماده می‌کردم که به مسجد بروم و اذان^۴ بگویم، ناگهان آن مشرک را با جمعی از دوستان تاجرش که در حال عبور بودند دیدم. آن مشرک تا چشمش به من افتاد با لحنی تند و با بی‌ادبانه فریاد زد:

هَی... حبشی، هیچ می‌دانی تا اول ماه چقدر مانده؟
گفتم: بله می‌دانم، خیلی نمانده!

گفت: خواستم یادت بیاورم که بدانی تا اول ماه چهار شب بیشتر نمانده، حواست جمع باشد که حتماً سر ماه به سراغت خواهم آمد و طلبم را خواهم گرفت.

من از سخنان آن مشرک به‌تیم زده بود و سخت متعجب شده بودم؛ او هم یکسره جسارت و بلندپروازی می‌کرد که: من این پولها را به خاطر بزرگی دوست (پیامبر) و یا بزرگی خود تو قرض نداده‌ام. بلکه می‌خواستم با این کار، تو بنده من باشی تا مثل قبل از اسلام آوردنت تو را بفرستم گوسفند چرانی!

هرچه با خود فکر کردم، خدایا چه پاسخی به او بدهم. دیدم بهتر است با بی‌اعتنایی از آن بگذرم.

آنها رفتند، و من هم به سوی مسجد روان شدم. اما خیلی ناراحت.

لحظه‌ای از فکر آن مشرک و حرفهایش غافل نمی‌شدم؛ گویی شهر مدینه روی سرم می‌چرخید؛ افکار رنگارنگ رهایم نمی‌کردند؛ به مسجد رسیدم، اذان گفتم، نماز عشاء را هم بجای آوردم، صبر کردم تا همه متفرق شدند. و پیامبر از مسجد به سوی منزل حرکت کرد، داخل خانه شد؛ دنبالش روان شدم، اجازه ورود خواستم، پیامبر اجازه فرمودند.

داخل شده، سلام کردم. در کمال خضوع عرض کردم: ای رسول خدا، پدر و مادرم به فدای شما باد، همان مشرکی که قبلاً به شما گفته بودم از او پول قرض می‌کنم، امروز مرا در مسیر مسجد دید و با من اینگونه رفتار کرد. در حال حاضر نه شما پولی داری و نه من، او هم که بنای آبروریزی دارد، لطفاً اجازه دهید به میان محله‌های مسلمانها سری بزنم، بلکه خداوند عنایتی کند و بتوانیم بدهی خود را بپردازیم.

این سخنان بگفتم و از محضر پیامبر خارج شدم. پاسی از شب گذشته و شهر کاملاً

خلوت شده بود، همه شام شب را گذاشته و خوابیده بودند. به سوی خانه‌ام روان شدم.

به خانه رسیدم. حوصله هیچ کاری را نداشتم، شمشیر و نیزه و کفشم را بالای سرم



گذاشتم. و طاق باز روی بام دراز کشیدم که بخوابم. دستانم را زیر سر گذاشتم و به آسمان نیلگون خیره شدم.

هرچه سعی کردم بخوابم، اما از فرط ناراحتی کار آن مشرک، خواب از چشمانم ربوده شده بود. راستی شبی سخت و سنگین بود.

سرانجام سحرگاهان بلند شدم که مهیا شوم برای رفتن به مسجد. دیدم یکی نفس زنان به سویم می آید. و صدا می زند: بلال، بلال...

از بالای بام بیصبرانه فریاد زدم: چه می گویی؟

گفت: زود بیا، که پیامبر تو را می خواهد.

فوراً لباس پوشیدم، و به سرعت سوی خانه پیامبر حرکت کردم. به نزدیک خانه پیامبر رسیده بودم، دیدم، چهار شتر پر از بار، کنار خانه پیامبر زانو زده، استراحت می کنند.

در زدم، اجازه خواستم، وارد شدم، سلام کردم.

پیامبر با تبسم فرمود: بلال خوشحال باش، خداوند حاجت تو را برآورده کرد.

من هم حمد خدای بجا آوردم.

پیامبر فرمود: آیا آن چهار شتر را با بار بیرون خانه ندیدی؟

عرض کردم: چرا یا رسول الله.

پیامبر فرمود: هم بار شترها و هم خود آنها، برای تو، بار آنها لباس و طعام است. آنها را

یکی از بزرگان فدک^۵ هدیه کرده، بارها را برگیر و قرضه‌هایت را با آنها بپرداز.

خوشحال از شنیدن این خبر، با عجله به سراغ شترها رفتم، اول بارشان را پیاده کردم.

بعد هم خودشان را محکم بستم و به سوی مسجد رفتم برای گفتن اذان.

منتظر شدم تا پیامبر نماز گزارد. پس از نماز رفتم به طرف بقیع^۶، آنجا بساط کردم و

انگشتانم را درب گوشه‌هایم گذاشتم و با صدای بلند فریاد زدم:

هرکه از پیامبر طلبی دارد فوراً بیاید. و یکسره مشغول فروش اجناس و پرداخت بدهی

بودم. به بعضی‌ها پول و به بعضی‌ها جنس می دادم.

همه طلب خود را گرفتند. دو دینار اضافه آمد.

رفتم مسجد. پیامبر تنها در مسجد نشسته بود.

سلام کردم، پیامبر فرمود: چه کردی بلال؟

عرض کردم: خداوند آنچه بر عهده پیامبرش بود ادا نمود.

پیامبر فرمود: آیا چیزی هم اضافه آمد؟

عرض کردم: دو دینار.

پیامبر فرمود: دلم می‌خواهد این دو دینار را هم به مستحق بدهی و مرا از وجود آن

راحت کنی.

بلال، من از مسجد بیرون نمی‌روم، تا تو این دو دینار را هم خرج کنی.

آن روز فقیری را نیافتم. پیامبر شب را در مسجد خوابید و روز هم در مسجد ماند.

اواخر روز دو سواره از دور پیدا شدند.

به استقبال آنها شتافتیم. آنها را غذا و لباس دادم و نماز عشا را هم با پیامبر خواندم.

پس از نماز، پیامبر مرا صدا زدند، خدمت رسیدم.

فرمود: بلال چه کردی؟

عرض کردم خداوند شما را از فکر آن دو درهم هم راحت کرد. پیامبر خوشحال شد و

تکبیر گفت و حمد خدای بجا آورد که: سپاس خداوندی را که نمردم و زنده بودم تا این دو

درهم، به اهلش رسید.

پیامبر به سوی خانه حرکت کرد و من هم او را مشایعت می‌کردم تا داخل خانه شد.

آری برادر، این بود چیزی که درباره‌اش از من سؤال کردی.

این چنین بود انفاق پیامبر!۷

پی‌نوشتها

۱- بلال بن رباح، از اصحاب خوب پیامبر، و از سابقین در پذیرفتن اسلام است، اصل او حبشی است، در مکه اسلام آورد و در پذیرفتن اسلام متحمل رنجها و شکنجه‌های بسیار شد؛ تا سرانجام به سفارش پیامبر اکرم، ابوبکر او را خرید و آزاد کرد. او مؤذن پیامبر در سفر و حضر بود، در بیشتر جنگهای پیامبر شرکت جست، و در جنگ بدر، هنگامی که چشم بلال به «امیه بن خلف» همان کافری که به دست او بارها در مکه شکنجه شده بود افتاد، با فریاد، توجه مسلمانان را به او جلب نمود و او را به قتل رساندند.

بلال، بعد از رحلت پیامبر، حاضر نشد که برای دیگران اذان بگوید، به همین خاطر به شام هجرت نمود. و در سن شصت و سه سالگی در اثر مرض وبا، در سال بیستم هجری درگذشت. تهذیب الکمال، ج ۴، ص ۲۹۰.

مدفن او، در قبرستان «باب‌الصغیر» در شهر دمشق در کشور سوریه است.

۲- حلب یکی از شهرهای مهم سوریه است که در شمال آن کشور قرار دارد.

۳- ظاهراً منظور از افراد، اهل کتابی است که آن زمان در مدینه در کنار مسلمانان زندگی می‌کردند؛ و همواره مسلمانان را آزار می‌دادند.

۴- در این که «بلال» اولین مؤذن در اسلام است، هیچ اختلافی نیست؛ او از ابتدای تشریح اذان، افتخار مؤذنی پیامبر را داشت، اما بعد از رحلت پیامبر، حاضر نشد که برای دیگران اذان بگوید؛ مگر دوبار.

بار اول در فاصله کمی پس از رحلت پیامبر و به تقاضای حضرت فاطمه - سلام الله علیها - که با شروع اذان، صدای ضجه و ناله حضرت فاطمه بلند شد، تا جایی که وقتی بلال به کلمه «أشهد أن محمداً رسول الله» رسید، حضرت به حال غش افتاد، همه از ادامه اذان گفتنش جلوگیری کردند و گفتند: ممکن است فاطمه - علیها سلام - جان تهی کند.

قاموس الرجال، ج ۲، ص ۳۹۴ و ۳۹۵.

بار دوم زمانی بود که بلال از شام برای زیارت قبر پیامبر به مدینه آمد. امام حسن و امام حسین را در حرم پیامبر دید، آنها را بغل کرد و به سینه چسباند و بسیار گریست، مردم مدینه از او خواستند که به یاد زمان پیامبر اذان بگوید.

با بلند شدن صدای اذان بلال، مدینه به خود لرزید و با یادآوری خاطره زمان پیامبر، شهر مدینه، یکپارچه عزا و ماتم شد. ۵- «فَدَك» نام قریه‌ای است آباد و مشهور که دارای آب فراوان و نخلستانهای پر بار می‌باشد و بین مکه و مدینه قرار دارد، فاصله آن تا شهر مدینه ۲ یا سه روز راه است.

این قریه در اختیار یهود خیبر بود که در سال هفتم هجری بدون جنگ و خونریزی به پیامبر بخشیده شد. هنگامی که آیه «فَاتِ دَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ» سوره اسراء آیه ۱۷، نازل شد، پیامبر فدک را یکجا به حضرت فاطمه بخشید. و همواره در دست او بود تا این که پیامبر از دنیا رفت و سپس با زور، از فاطمه گرفته شد. مجمع‌البحرین، ج ۵، ص ۲۸۳ و معجم‌البلدان، ج ۴، ص ۲۴۰-۲۳۸.

۶- «بقیع» نام قبرستان مشهور شهر مدینه است، که نزدیک مسجدالنبی و در وسط شهر مدینه واقع شده است. قبر مطهر چهار امام معصوم، فرزندان پیامبر، همسران او و بسیاری از صحابی گرانقدر پیامبر در آنجا قرار دارد.

۷- شرح این ماجرا در کتاب دلائل النبوة بیهقی، ج ۱، ص ۳۵۰-۳۴۸، چاپ دارالکتب العلمیه، بیروت. و البدایة و النهایه، ابن اثیر، ج ۶، ص ۵۵ ذکر شده.

